

یک پدر قهرمان مهربان!

از عاشورا یک هفته‌ای می‌گذشت اما به رسم هر سال، مسجد محله‌ی گلشهر سخنرانی و مژاحی داشت. آقا کریم، خادم مسجد، با سینی چای از مردم پذیرایی می‌کرد. علی و پدرش در گوشه‌ی مسجد نشسته بودند. عزاداری تازه شروع شده بود. نوحه‌خوان روی منبر رفت و از آقایان مجلس خواست برای سینه زدن قسمت وسط مسجد دوره بایستند. نوحه‌خوان نوحه می‌خواند، مردها سینه می‌زدند و همراهش نوحه را تکرار می‌کردند و یازینب و یاحسین می‌گفتند. علی که پدرش با دسته سینه‌زن‌ها وسط مسجد نوحه می‌خواند، دوروبر را نگاه کرد. کمی آن طرف‌تر از آن‌ها، پسری هم‌سن و سال خودش نشسته بود. تنها بود. انگار تنهایی آمده بود عزاداری. علی آهسته بلند شد، پیش پسر رفت و کنارش نشست. بعد هم لب‌خندی زد و گفت: «سلام! من با بابام آمده‌ام عزاداری. آنجا نشسته.» و پدرش را به پسر نشان داد. پسر هم لب‌خندی زد و گفت: «پدر بزرگ من قرار است بیاید دنبالم ولی بابام همین جاست.» علی یکی یکی به قیافه‌ی حلقه‌ی مردانی که عزاداری می‌کردند نگاه کرد تا ببیند کدام یکی قیافه‌اش شبیه پسر است اما هرچه نگاه کرد نتوانست پدر او را پیدا کند. علی با خودش گفت: «عجب کار سختی! همه‌ی پدرها یک جورهای شبیه هم هستند.» بعد رو کرد به پسر و پرسید: «پدرت کجاست؟ کدام یکی است؟» پسر همان جور که سینه می‌زد و زیر لب نوحه را با خودش تکرار می‌کرد، دیوار حسینیه را به علی نشان

